

سال سپاه میروند تا در راه ماکلورخی رازیارت گنجد چون نزدیک آن کلوخ رسند هم بعلمت  
 ایشان راه برایشان فرو بندد رابعه تا فته شد گفت خداوند امر در خانه خود نمیکند اری یا بصیره در خانه  
 خودم بگذرید که در خانه خودم اول اول بخانه سرسرو نمی آوردم ترا میخواستم اکنون شایستگی خانه  
 تو ندارم این بخت و بازگشت و یا بصیره آمد و در صومعه متکلف شد نقل است که در شیخ  
 بزیاارت او آمدند و گرسنه بودند گفتند اگر طعامی بیاید بخوریم که طعام و حلال باشد رابعه دو  
 کرده داشت پیش آورد سایل او را در رابعه هر دو قرص را بسایل داد ایشان متحیر شدند  
 بود کتیرکی بیامد دستشان آورد گرم و گفت که بانو فرستاده است رابعه شمر و شمره نان  
 بود و گفت باز که غلط کرده کتیرک گفت پیش تو فرستاد او گفت غلط کرده باز بر باز برد و با حال  
 خود حکایت کرد آن دو کرده دیگر بر آن نهاد و باز فرستاد رابعه شمر و شمره بود گرفت و  
 پیش ایشان نهاد ایشان میخوردند و تعجب میکردند پس او را گفتند این چه سر بود گفت شما باید  
 دانستم که گرسنه بودم دو کرده در پیش دو بزرگ چون بنهم چون سایل آمد بوی دادم و مناجات  
 کردم که تو گفته نیکی را ده باز دهم و درین بختین بودم اکنون برضای تو دو نان دادم چون شمره  
 آورد دانستم که آن تصرف خالی نیست یا بمن نفرستاده اند باز فرستادم تا بپست تمام شد  
 نقل است که شبی در صومعه نماز میکرد خشکی در روی اشگر در خواب شد از غایت شوق  
 و استغراق بی در چشم او رفت که او را خبر نبود در روی در آمده چادرش را بر گرفت خواب  
 که بیرون آید راه نیافت چادر باز جای نهاده راه یافت دیگر باره چادر بر گرفت راه ندید  
 همچنین چند نوبت مکرر شد تا از گوشه صومعه آوازی آمد که ای مرد خود را رنج مدار که از چند  
 سال است تا خود را با ما سپرده است پس زهره نذر کرد که گوید او کرد در روی راگی زهره بود  
 که کرد چادر او کرد و تو خود را منجان ای طرار که اگر یک دوست خفته است دوست دیگر  
 بیدار است **نقل است** که خادمه رابعه پیروزی میکرد که روزها بود اطعامی  
 ساخته بود بر پیاز حاجت آمد گفت از پیاز بستانم رابعه گفت چهل سال است که تا با خدا

عقد کرده ام که از غیر او هیچ نخواهم گویا زماشش در حال مرغی از به او آمد و پیاز می خرد  
 کرده در یک انداخت رابعه گفت از کمر این نیم پیاز بگذاشت و مانده بود و سه  
 نقل است که رابعه روزی بر کوی رفته بود و تخمیران و آهنوان و کور حزان کرد و در آن  
 بودند و در وی نظاره میکردند تا گاه حسن بصری پیدا آمد بعد بر میدهند حسن چون آن را دید متعجب  
 شد و گفت ای رابعه چرا این را میبندی و با تو انس گرفتند رابعه گفت تو امر و در چه خودی گفت  
 پید آگفت تو پیدایشان خوردی چگونه از تو بگریزند نقل است که وقتی رابعه از خانه حسن  
 گذر افتاد و حسن بر بام صومعه چندان گریسته بود که اشک از او روان می چکید بر و شخص کرد  
 تا چه است چون معلوم کرد گفت ای حسن اگر این گریه از عونت نفس است آب چشم نمکند  
 تا نذر آن تو در یابی شو و چنانکه اگر در آن در یاد دل را جوی نیابی الا عند علیک  
 مقتدر حسن این سخن سخت آمد و پیش نکت روزی رابعه را در برباب فرست  
 نشسته حسن سجاده بر آب انداخت و گفت ای رابعه بیایا اینجا دو رکعت نماز کنیم رابعه در  
 گفت ای استاد چون در بازار و دنیا آخرت را عرضه دهی چنان باید که انباشت تو از آن عاجز  
 باشی پس رابعه سجاده در هوا انداخت و گفت ای حسن اینجا ای تا از چشم خلق پوشیده تر باشی  
 پس رابعه خواست تا دل حسن بدست آرد گفت ای استاد آنچه تو کردی مای بکنند و آنچه  
 کردم کسی بکند کار این هر دو بیرونست نقل است که شبی حسن بصری گفت که یک  
 شبانه روز پیش رابعه بودم سخن طریقت و حقیقت میکردم که بر خاطر من بگذشت که مردم  
 و ز بر خاطر او گذشت آخر الامر چون بر خاستم خود را مفلسی دیدم و او در مخلصی نقل است که  
 حسن شبی پایاران پیش رابعه رفت و رابعه لی چنان بود و ایشان را چنان می بایست رابعه  
 بر نکشت خود گفت که در روز از انکشت خود چنان بر فروخت اگر کسی گوید این چون بود گویم که  
 هر که متابعت نبی کند و از ان کرامت نصیبی بود که اگر پیغمبر را بجزه بود ولی را کرامت بود  
 برکات متابعت پیغمبر من و دد القمان الحرام فهدال وجه النبوة

هر که دانی از زرام بحسبم باز در دره از نبوت نماید و گفت خواب راست یک جزو است است  
 چهل جزو نبوت نقل است که رابعه وقتی حسن را سه چیز فرستاد پاره موم و سوزنی و  
 موشی و گفت چون موم عالم را منور میسازد و خود میسوزد چون سوزن بر سینه باشی و در بیم کاری  
 میکنی چون این بجای آورده باشی چون موی باشی تا کارت ماطل نه شود نقل است که  
 حسن رابعه را گفت رعنت شوهر کنی گفت عقد نکاح بر او خودی و او بود اینجا و جود گجا  
 که من از آن خود نیم از آن اویم در سایر حکم و خطبه از او باید کرد و گفت ای رابعه این درجه  
 بچه یافتی گفت بدانکه همه یافتار را کم کردم در روی حسن گفت او را چون دانی گفت یا حسن  
 چون تو دانی با چون دایم نقل است که حسن روزی بصومعه او رفت و گفت از آن  
 علمها که نه تعلیم بوده باشد و نه بشنیده بلکه فی وسطه خلق میان تو سر و آه و باشد مرا  
 حرفی بگویی گفت کلاوه چند ریسمان شسته بودم تا فرو شدم و از آن قوتی سازم نفر و ضم  
 بدو درم یکی درین دست گرفتم و یکی در آن رسیدم که اگر هر دو بیک دست گیرم  
 شود و مرا از راه بر دفت و حرم امرو ز این بود بار رابعه گفت که حسن میگوید که اگر فرولک نفس از دید  
 حق محروم مانم در آخرت چندان حکرم و بنالم که من از اهل بهشت را بر من رحم آید رابعه گفت لیکن  
 نیکوست اما اگر در دنیا چنان هست که یک نفس از ذکر حق تعالی غافل می ماند همان ماتم و کر و زار  
 پدید می آید نشان آنست که در آخرت نیز چنان خواهد بود و الا نه چنانست گفتند چرا شوهر کنی  
 گفت در غم سه چیز مانده ام اگر مرا از آن بی غم کنید شوهر کنم اول آنکه در وقت مرگ ایمان  
 سلامت برم یا نه گفتند ما ندانیم و دوم آنکه نام من بدست راست و مندیاز گفتند خدای  
 تعالی داد و سپردم آنکه در آن ساعت که جماعتی را از دست راست بهشت میسزید جمعی را از  
 دست چپ به وزخ میفرستند من از کدام سو خواهم رفت گفتند ما ندانیم گفت چون مرا  
 چنین نامتها بود و در پیش چگونه پروای شوهر بود باز پرسیدند که از کجای آتی گفت از آن  
 جهان گفتند کجا خواهی گفت بدان جهان گفتند درین جهان چه میکنی گفت افسوس میدادم

گفتند چگونه گفت نام اینجنان منورم و کار اینجنان حکیم گفتند عظیم شسیرین زبانی ربا طابانی را  
 شائمی گفت من خود ربا طاباتم هر چه اندردن بسنت بیرون سازم و بر چه بیروست در اندردن  
 نگذارم اگر کسی در آید و برود با من کار ندارد من دل نگاه میدارم نه کل گفتند شیطان را دشمن  
 داری گفت از دوستی سخن باعداوت شیطان نمی پردازم **تقلست** که گفت رسول را  
 بخواب دیدم گفت یا رابعه مراد دوست داری گفتم یا رسول الله که بود که ترا دوست ندارد  
 لیکن محبت حق را چنان فرود گرفته است که دشمنی و دوستی غیر او در دلم جای نمائده است  
 پرسیدند محبت گفت از ازل در آمد و بر آمد کند در هر دره هزار عالم کسی نیافت که یک سر  
 زود در کشیدی با خرابی شد و از این عبارت آید که **مُحِبُّهُمْ وَ مُحِبُّونَهُمْ** گفتند  
 او را که می پرستی می بینی گفت اگر ندیدی می پرستی **تقل است** که رابعه دیدم  
 که بان بودی گفتند هر یک گویی گفت از قطعیت قیاسم که با او خو کرده ایم نباید که بوقت  
 مرگ ندآید که مرانشائی گفتند بنده کی راضی شود گفت انگاه که از محنت شاکر شود چنانکه  
 از نعمت گفتند اگر گناهکار توبه کند قبول کند یا نه گفت چگونه توبه کند مگر خداوندش توبه  
 دهد و قبول کند تا او توبه ندهد نتوان کرد و گفت یا نبی آدم از دیده بحق منزل نیست و  
 از زبانها بدو راه نیست و سع شاه راه گویند کائنات و دست و پای مکان حیرت  
 کار با دل افتاده است بگوئید تا دل بیدار و آید که چون دل بیدار شد او را بیار حاجت  
 نیست یعنی دل بیدار نیست که در حق کم شده است و هر که در و کشد یا چه کند  
**الفناء فی الله** یا بخا بود **تقل است** که گفت استغفار بزبان بخار دروغ زبانی است  
 و گفت اگر با خود توبه کنیم توبه دیگر محتاج باسیم و گفت اگر صدمه بودی کرم بودی و گفت  
 شرم معرفت روی نخواست آورد نیست و گفت اعارف آنست که دلی خواه از حق چون  
 دل در پیش در حال بخدای بازدهتا در قضا و محفوظ بود و در استرا و از خلق محبوب بود صالح  
 مری رحمت الله علیه بسی گفتی که هر که درسی گوید عاقبت بار شود رایج یکبار جان بر خرد گفت

تا کی گوی که خواهد کشاد که ستم است تا باز کشاید گفت عجم مردی جاهل وزنی ضعیفه و آن  
 یکی روز رابعه مردی را دید که میگفت و اندوهار رابعه گفت حسین گوی که و ابی انزوهار  
 که اگر اندو همین بودی زهره نداشتی که نفس زدی نقل است که وقتی یکی را دید  
 عصابه بر سر ستمه گفت چه عصابه بسته گفت سرم درو میکند گفت عمرت چند سال است  
 گفت سی سال گفت در سیدت تندرست بوده بار نخور گفت تندرست گفت هرگز در ستمه  
 عصابه شکر رشتی بیک روز رنجوری عصابه شکایت بر می بندی نقل است که  
 وقتی چهار درم بگسی داد که کلمه خزان در وقت کلمه سیاه با سید گفت درم باز ده با  
 گرفت و در دجله انداخت و گفت هنوز کلمه ناخریده تفرقه بدید آمد نقل است که  
 در فصل بهاری در خانه رفت و بیرون نمی آمد خادمه گفت یا سیده بیرون آی تا آثار  
 صنع بینی رابعه گفت باری تو در آی تا صنایع منی سعلی مشاهده الصانع عن مطا  
 الصنع وقتی جمعی پیش او رفتند او را دیدند که گوشت دندان پاره میکرد گفتند کار و  
 نداری گفت از ستم قطعیت هرگز کار و نداشتم نقل است که یکبار رفت  
 شانز روز روزه نگشاد و شب بیخ نخفت شب هشتم که شبی غالب شد نفس فریاد  
 آورد که مرا چند نخانی ناگاه یکی در زد و کاسه طعام ساورد در آن کاسه و بنها و تا چراغ  
 گیرد که بیاید و آن کاسه ریخت گفت بروم و کوزه آب آرم و روزه کشایم چون کوزه  
 بیاورد چراغ نمرد خوش است که آب خورد کوزه از دست در افتاد و شکست رابعه آبی بگرد که سم بود که خانه  
 بسوزد و گفت الهی این چیست که با من بجان میکنی گوازی شنید بان اگر نخواهی رحمت دنیا بر تو وقف  
 کنم اما اندوه خود از دولت باز گیرم که اندوه من نعمت دنیا و یک دل جمع نشود ای رابعه ترا مراد  
 و مرادوی مراد و مراد تو بهم جمع نشوند گفت چون این خطاب شنیدم چنان دل از دنیا  
 منقطع کردم و امید کوتاه گردانیدم که این با نسیب است از خود نستم اصلی صلوات المودع  
 و چنان از خلق بریده گشتم که چون روز سودا برسیم آنکه مر مشغول کنند گویم خداوند بخودم

مشغول گردان تا کسی مرا از تو مشغول نکرد اند **تفلسفست** که پیوسته فیالیه گفتند بر تو عظمی  
ظا هر می بینم و تو پیوسته با در و ناله گفت آری علت دارم ولی از زور و ن سینه که هیچ طبعیان عالم بخلا  
آن نتوانند کرد و هر چه جرات ما وصال دست تعللی میکنیم تا ما بشود که فردای قیامت در عجبی مقصودی  
رسم که چون در دوزخ خود را بدینده کان می نمایم آخر کم ازین بناید **تفلسفست** که جماعتی از خبر بان  
پیش را بعد رفتند را بعد رسیدن یکی که تو فدای تعالی را برای چه می پرستی گفت بنفت طعنه  
دوزخ عظمی دارد و بعد را کذب برو می باید کرد ما چار از بیم برس آن می رسم دیگری گفت در جا  
بهشت بهشت منزلی شکر است پس آسایش در آنجا موعود است رابعه گفت بدیده بود که  
خداوند خود را از بیم عبادت کند یا بطمع نزد پس ایشان گفتند تو حرامی پرستی خدا را بطمع  
نیست گفت ایها و غم الذاد گفت ملا این تمام نبود که دشوری داده اند تا او را پرستیم که  
بهشت و دوزخ نبودی او را طاعتی نبایستی کرد استحقاق آن بهشت که می واسطه عبادت  
او کند **تفلسفست** که بزرگی پیش او رفت جامه او را عظیم باطل و دید گفت بسیار کسان  
باشند که اگر شارت کنی در حق تو نظر کنند رابعه گفت من شرم دارم که دنیا از کسی خواهم که دنیا  
ملک است پس از کسی چگونه توان خواست که در دست او عاریت است آن برین  
گفت که بخت بلند این ضعیفه بخرد که او را چگونه برین مالا کشده است که در بخش می آید  
که وقت خود را استوال مشغول کند **تفلسفست** که جمعی امتحان پیش او رفتند که بهر ضلای  
بر سر مردان بنا کرده اند و مگر اهمیت بر میان مردان بسته هرگز پیغمبری بر  
پیچ زن نیامده است تو این لاف از کجا میزنی رابعه گفت اینهمه که گفتی  
بست ایامنی و خود پرستی انا و بکر الاعلی از کربان پیچ زن بر  
نیامده است و پیچ زن هر که مخنت نبوده است مخنتی در مردان پیدا کرده است  
**تفلسفست** که وقتی بیمار شد پرسیدند که سب بیماری چه بوده است گفت نظرت  
الی ایچنه فادنی دینی در هر گاه دل را بهشت منیل کرد دوست باقیان گردان

بسیاری از عتاب اوست حسن بصری بیادست او آمد گفت خواجه دیدم از خواجه کان بصره در  
 سومعه رابعه گفته زرد ریش نهاده و میگوییست گفتیم چه میگویی گفت از برای این زاده قاضی  
 کریمه زمانه که اگر برکت او نبود خلق هلاک شوند چیزی آورده ام از برای تعهد او و میترسم که قبول نکنی  
 تو شفاعت کن باشد که قبول کند حسن گفت در رفتم و معام گذاردم رابعه بگو ششم در من  
 نکرست و گفت کسیکه او را ناسر امیکو بدروزی از و باز نمی کرد کسیکه جانش جوش محبت او زدن  
 از و باز کرد تا من او را شناخته ام پشت بر خلق کرده ام و مال کسی که ندانم حلال باشد یا حرام چون  
 قبول کنم بقل است که گفت وقتی بروشنای چراغ سلطان شکاف پیرین بدو ختم دلم روزگار  
 بسته شد تا شکافتم دلم گشاده نشد خواجه را بعد از خواجه تا دلم در بندند و بعد از او احد عام کوید که من و  
 سفیان بوری بیادست او رفتم از بیت او سخن ابتدا تو استیم کرد و سفیان را گفت چیزی بگویی گفت  
 یا رابعه و میاشی کن تا حق تعالی این پنج بر تو آسان کند رابعه روی بدو کرد و گفت یا سفیان تو  
 زنتی که این پنج من که خواسته است ز خدی تعالی خواسته است گفت بلی گفت چون بد  
 مرا میفرمائی تا از دو دوست کنم بخلاف دوست او دوست را خلاف کردن روا نبود پس سفیان  
 گفت یا رابعه چه خیرت از دوست رابعه گفت یا سفیان تو مردی از اهل علم باشی چرا چنین  
 سخن گوئی که دوازده سالست نام اخراهای ترا از دوست تو دانی که خرمار در بصره قدری  
 نباشد هنوز نخورده ام که من بنده ام و بنده را با بزه چه کار اگر من خواهم و خداوند من خواهد این  
 کفر بود پس سفیان گفت من در کار تو سخن متواضعم گفتن تو در کار من سخن گوی گفت شکر و می اگر نه  
 استی که دینار او دوست داری گفتیم آن چیست گفت روایت حدیث یعنی این جا طبعیت سفیان  
 گفت در ارتقا که گفتیم خداوند از من شنود باش رابعه گفت شرم روی که رضای کسی بوسی که از تو  
 رضی نه مالک و نثار گفت پیش رابعه رفتم او را دیدم کوزه شکسته آغل نهاده که بدان ضرورت  
 و است بخور و بوریای که منده خشی که بر بر آن نهادی گفت دلم بدو که گفت ای رابعه مرا دوستان  
 تو را دوستی اگر اجازت بود بوی آنها را ایشان چیزی خواهم ازت ای مالک غلامی غلامی که در بصره

و بندگان و ایشان یکی نیست گفتیم علی گفت روزی در ویشا از فراموشش کرد بسبب درویشی و  
 تو آنرا از ایا و میکند بسبب تو آنجری گفتیم ز گفت پس چون میدانند چه حاجت که ما با او نشدیم او چنین  
 نخواهد ماند چنان خواهیم کرد و خواهد نقل است که حسن بصری و مالک دنیا و شقیس علی پیش تعجب  
 بودند و در صدق سخن معرفت حسن گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یصد علی خوب  
 مولا ه صادق نیست در دعوی خود هر که صد بکنند زخم خندانند خود را بعه گفت ازین سخن بوی نمی آید  
 شقیس گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یصد علی خوب مولا ه صادق نیست در دعوی  
 خود هر که شکر بکنند زخم خندانند خویش را بعه گفت بازین باید مالک گفت لیس بصادق فی دعواه  
 من لم یصد علی خوب مولا ه صادق نیست در دعوی خود هر که لذت نیا باز زخم دوست  
 خویش را بعه گفت بازین باید ایشان گفت اکنون تو بگوی را بعه گفت لیس بصادق فی دعواه  
 من لم یصد علی خوب فی مشاهده مولا ه صادق نیست در دعوی خود هر که فراموش بکنند  
 الم زخم در مشاهده مظلوم خویش و این عجب نبود که زمان مصر در یوسف و مشاهده او الم زخم  
 در مشاهده اگر کسی در مشاهده خالق بدین صفت بود چه عجب نقل است که یکی از مشایخ بصره  
 پیش را بعه آمد و بر بالین او نشست و زدمت دنیا آغاز کرد را بعه گفت تو عظیم دنیا را دوست  
 داری که اگر نه شتی ذکرش نکردی که شکننده کالای خرد بود اگر تو از دنیا فارغ بودی بیک بلزوی یاد  
 نکردی اما از آن یاد میکنی که من احب شیئا اکثر ذکره هر که چیزی دوست دارد ذکرش  
 بسیار کند نقل است که حسن گفت نماز دیگری شن را بعه رفتم و او حسری خواست بخت کو  
 در دیک کرده بود چون در سخن آمدیم گفت این سخن خوشتر از دیک سخن و یک همچنان در کار تا  
 نماز تمام کردیم بار و آن خشک میاورد و کوزه آب و بسرو یک رفت تا بر کرد یک میجو شیده  
 قدرت خدای تعالی در کاسه کرد و ما از آن گوشت بخوردیم طعامی بود که هر که طعامی بدان ذوق نخورده  
 بودیم سخنان گفت شبی پیش را بعه بودیم در محراب شد و نماز نماز کرد و من در گوشه دیک نماز کردم  
 وقت سخن گفت بچه شکر کنیم از آنکه ما را توفیق داد تا همه شب او را خدمت کردیم و گفت که فردا روزه داریم



شکر اندر او و در آنجا حالت بار خدا با اکرم فردای قیامت بدوزخ فرستی سزای آشکارا کنم که  
 دوزخ از من بزار سال راه بگذرد و گفت الهی بار هر چه از دنیا قسمت کرده بدشتنا  
 خود ده و هر چه از آخرت قسمت کرده بدوستان خود و که با تو کسی و گفت خداوند اگر ترا از  
 ترس دوزخ می پرستم در دوزخ خم بسوزد و اگر از امید بهشت می پرستم  
 بر من حرام گردان و اگر از برای تو ترا می پرستم جمال باقی از من دریغ  
 مدار و گفت بار خدا یا اگر مراد دوزخ کنی من فسر یاد برارم  
 که ترا دوست داشته ام با دوستان مرا که چنین کنند با تقی آواز داد که ما را بعد از این  
 بناظر السوء بما کان بدست ترا در دوستان خود فرو آوریم تا ما من سخن گوئی گفت  
 الهی کار من و از روی من در دنیا از جمله دنیا یاد است و در آخرت از جمله آخرت تعاون  
 من نیست تو هر چه خواهی کن و شی مسکنت تبارت لم حاضر کن با نماز بی دل قبول کن چون وفاتش  
 نزدیک آمد بزرگان بر بالین او بودند گفت بر خیزید و جای خالی کنید برای رسولان خدای تعالی  
 برخاستند و بیرون آمدند و در فراز کردند آوازی شنیدند که یا عتیق النفس المطمئنه ان  
 الی واک الایه زمانی بود هیچ آواز نداد و رفت وفات کرده بود مشایخ گفتند رابعه دنیا آمد  
 و با عزت رفت و هرگز با حق تعالی کساحی نکرد و هیچ نخوابست و نکفت مرچین دارا چنان تامل  
 چه رسد که از خلق چیزی خواستی او را جواب دیدند گفته حال کوبی از منکر و نیکو گفت چون آن  
 جوان در آن درآمد و گفتند من ریک گفتم باز کردید و حق را بگوئید که ما چندین هزار نیز از خلق سزنی را  
 ضعیفه فراموش نکردی من که از همه جهان ترا دارم هرگزت فراموش کنم کسی را میفرستی که خدای  
 تو گیت محمد سلم طوسی و عمی طوطوسی که در بادیه سی هزار مرد را آب دادند هر دو بسز خاک را  
 آمدند و گفتند ای آنکه لافها میزدی که سر بر روی سر و دنیا را درم حالت کجا رسیدا و از  
 آمد که نوشتم باد آنچه دیدم و می شنم همانند تعالی بفرمانه و اسلام علی صیر خلقه محمد وآله  
 صحابا جمیعین

باب دهم در ذکر فضیلت عیاض رحمه الله علیہ

آن مقدم تا بیان آن آفتاب کرم و احسان آن در بارورع و عرفان آن از دو کون کرده  
اعراض سر وقت فضیل عیاض رحمه الله علیه از کمار مشایخ بود و عیار طریقت و ستوده  
اقران بود و مرجع قوم و در ریاضات و کرامات شانی زقیع داشت و در ورع و معرفت بی  
همتا بود اول حال او چنان بود که در میان بیابان رود با و رود خمیر زده بود و پلاسی پوشیده  
و کلاه لشمن بر سر نهاده و تسبیحی در گردن افکنده و یاران بسیار داشت همه دزد و راه زن هر  
مال که پیش او آوردند او ضمت کردی که بهتر ایشان بود و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی و  
آنرا نسخی کردی و هرگز از نماز جماعت دست نداشتی و هر خدیو که یکجا جماعت نکردی او را دور  
کردی روزی کاروانی عظیمی آمد و آوازه دزد شنیده بودند مردی در میان کاروان نقدی  
داشت گفت درین میان بیابان جایی نهان کنم تا اگر کاروان بزند نفست با نبدان بیابان  
فرود رفت خمیر دید شخصی پلاس پوش با تسبیح و سجاده گفت نیکو یافته ام ز با و سپارم آنجا رفت  
و حال باز گفت اشارت کرد که در خمیر برو نبه بنهاد و نیزه کاروان آمد و زان کاروان از زده  
بودند اینم و خمیر یک ار کاروان مانده بود برداشت و روی بدان خمیر نهاد که امانت باز  
گیرد چون بدان خمیر رسید و زانرا دید که مال ضمت میکرد و گفت آه زرد دست خود دزد  
داوم فضیل چون او را از دور دید آواز داد و ترسان ترسان آنجا رفت گفت بچه کار آمده  
گفت امانت میخواهم گفت هاجا که نهاده بر دار برداشت و روی بکاروان کرد و باران فضیل  
گفتند که درین کاروان هیچ نقدی نیستیم تو چرا این باز دادی فضیل گفت اینم و بمن گمان نیکو  
بر دو من نیز خدای تعالی کان نیکو بوده ام من گمان او را راست گردانیده ام تا حق تعالی بکرم  
گمان من راست گرداند تا بعد از آن کاروانی دیگر نیز زد و مالها برودند و بطعام خوردن  
نشند مردی از کاروانیان ایشانرا گفت که مشتری نیست شمار گفتند نیست گفت کجاست

گفتند بخار آب نماز میکند و گفت وقت نماز نیست گفتند تفلوع میکند و گفت چیزی بخورد  
گفتند روزه میدارد و گفت ماه رمضان نیست گفتند تفلوع میدارد این مورد عجب آید پس تفصیل  
شد و گفت روزه و وزدی و نماز هم چکار دارد و تفصیل حکمت قرآن تبیینی گفت و انم گفت  
این آیت بخواند که **وَأَخْرَجْنَا مِنْهُ خِطَاوًا لَعَلَّكُمْ تَهْتَكُونَ** و آخر فواذن و هم خطوا لعلکم تهرکوا  
او تخرشد نقلست که مروئی و عینی در بصر او بود چنانکه اگر در کار روان زنی بودی کرد ایشان  
کشتی تو یکی را که مایه کبر بودی نکوفتی و هر س را بقدر مایه چیزی بگذشتی و هر میل او بصلاح بودی و در  
ابتدای زنی عاشق بود هر چه از راه زدن بدست آوردی بدان زن فرستادی و گاه گاه پیش او  
رفتی و در موس او کزستی تا شمی کار روانی میکردت در میان آن کار روان یکی این آیت  
میخواند که **أَلَمْ يَأْمُرْنَا بِالذِّكْرِ** و ان تخشعوا لله و انما وقت نماز  
که این دل خسته شمایید اگر دو کهنی تیری بود که بر جان فضل آمد چنان این آیت مبارکت تفصیل  
در آمد و گفت تاکی راه زنی گاه آن آمد که راه تو قطع کنیم تفصیل فریاد بر آورد و گفت  
**أَنْ وَجَاءَ قَتَاتٌ وَأَنَابَ** گفت آمد و ترا خدا کند شست سر سپرد و محل و لی قرار روی بخرد  
نهاد و جمعی کار روان بخافرو داده بودند بعضی گفتند فضل گرفتارست نتوان رفت فضل  
گفت بشارت مر شمارا که او تو بر کرد و امر و زار شما میکرد پس میرفت و میگفت و خصم خشنود  
میگرد و تا در باور و هوودی بود که بهیچگونه خشنود نمیشد آن خود باصحاب خود گفت که وقت  
است که بجهان استخفاف کنیم پس گفت اگر میخواهی که ترا اجل کنیم آن تل رنگ بردار و آن تل  
بودن غایت نزرک فضل شب در روز میکشید تا شمی در آمد و آن رنگ نیست کرد و این خبر بود  
آن دید گفت من سوگند دارم که تا مال من زسی ترا اجل کنیم اکنون زیر بالین من کیسه زر است بردار  
و بمن ده تا سوگندم راست شود و ترا اجل کنیم فضل شست در زیر بالین او کرد و کیسه زر برد و او را  
گفت اول اسلام بر من عرضه کن تا ترا اجل کنم نبود مسلمان شد و او را اجل کرد پس گفت دانی چرا  
مسلمان شدم گفت نه گفت تا روز رستم نبود که دین حق کدام است امروز رستم شد از آنکه در رستم

خوانده بودم که هر که توبه او صدق بود اگر دست بر خاک نهد ز شود در زمین با لاین من خاک بود  
 خواهم تا از ایاز ما هم اکنون معلوم شد که دین تو حق است نقل است که فضیل یکی گفت  
 از بهر خدای بر ایندگن پیش سلطان بر که بر من حد بسیار است تا بر من حد را به چنان کرد سلطان  
 چون در سیما او نظر کرد از اهل صلاح دید او را با عراز بخانه روان کرد چون بد از خانه رسید و از کرد  
 اهل خانه گفتند که آه آواز او گشته است که زخمی خورده است فضیل گفت علی زخمی عظیم خورده است  
 گفتند که کجا گفت بر جان و در آمد و زرا گفت من غم خانه خدای دارم اگر خواهی مای  
 بکشایم زن گفت من بهرگز از تو جدا نخواهم شد و هر جا که باشی ترا خدمت کنم پس می گفتند  
 و حق تعالی راه بر ایشان آسان کرد و اینده آنجا می ورشدند و بعضی او را دریا افتند  
 و امام ابوحنیفه ثانی صحبت درشت و از وی علم آموخت در روایات عالی و ریاضت  
 نیکو و در مکه سخن برو کشاده شد و میان بر و جمع شدند و او ایشان را و غطا گفتی  
 تا حال او آنچنان شد که خوشان او را باور و بدیدن او آمدند ایشان را بر بند و ایشان  
 باز نمی کشند بر با هم خانه آمد و گفت زهی مردمان غافل که خدای تعالی شمار عقل داد و  
 بکاری مشغول گنا و همه از پای در افتادند و ناقصت نومید روی نخر آسان نهادند و او  
 همچنان بر با هم گریان شد و در بر ایشان کشاد نقل است که شبی با زون الرشید  
 فضیل یکی را گفت که شب پیش مروی بر که دلم ازین طمطراق گرفته است تا بیا سیم  
 فضیل او را بد از خانه سفیان بن عیینه آورد در زون سفیان گفت کیست گفت امیر المؤمنین  
 گفت چرا من خبر نکردید تا من خدمت آمدی با رون چون این شنید گفت این از  
 نیست که من می طلبم سفیان بن عیینه گفت آنچنان مرو که شما می طلبید فضیل می خواست  
 بد از خانه رفتند این آیه بخواند که احسب الذين اجترأ السنات  
 ان تعاهدوا الذين امنوا الا بهارون گفت اگر بنیدی می طلبم این کفایت است  
 و معنی این آیه اینست که بنده شتمند گسائی که بد کرداری کردند که ما ایشان را بر تو کنیم با گسائی که

نیکو کاری کردند پس در برودند فضیل رحمة الله علیه گفت کیست گفتند امیر المؤمنین گفت امیر المؤمنین  
 پیش من چکار دارد و من نیز با او چکار دارم مرا مشغول گردانید فضیل گفت طاعت و آشن  
 احوال امر واجب است گفت مرا تشویب بدیدید فضیل گفت بستوری در آیم یا حکم گفت بستوری  
 نیست اگر حکم می آید شما دانید یا رون در آمد فضیل در غایت شانه تاروی هارون نباید دید  
 هارون را در آن میان دست بردست فضیل رحمة الله علیه گفت ما الکن هذا الکنف  
 لو نجما من النار چه دست این دست اگر از آتش خلاص ما بدان بخت و در نماز نهاد  
 هارون در گریه آمد و گفت آخر سخنی گوی فضیل چون سلام نماز باز داد و گفت پدرت  
 عم مصطفی بود از مصطفی خواست کرد که مرا بر قوی امیر گردان گفت یا عمر یک نفسک ترا  
 بر تو امیر کردم یعنی نفس تو در طاعت خدای بهتر از آنکه هزار سال طاعت خلق را از آلام  
 یوم القیمه اندامد هارون گفت زیادت کن گفت چون عمر عبد العزیز را  
 بخلافت نشاندند سالم بن عبدالهد در حابن حیوة و محمد بن کعب را بخواند و گفت  
 من مستلشدم بدینکار تدبیر من چیست یکی گفت اگر میخواهی که فرود از عذاب نجات  
 بود پیران مسلمان را چون پدر خود شناس و جوانان را چون برادر و کودکان را چون سرزند  
 و زنان را چون خواهر و مادر پس معاشرت با ایشان چنان کن که با پدر و مادر و خواهر و برادر گفت  
 زیادت کن گفت دیار سلام چون خانه است و خلایق چون عیال تواند گفت زیادت کن  
 گفت لطف کن با پدران و گرم کن با برادران و نیکوی کن بجای فرزندان پس گفت مشرسم از روی  
 خوبت که با تش و وزخ قبل کرد و دوزخ شد کرد و گفت که من و جد صحیح فی النار نصح  
 و که من امیر هناك اسپر گفت زیادت کن بهای های سکر نیست فضیل رحمة الله علیه گفت  
 بنبرس از خدای تعالی و جواب خدا و نذر ایشیا را بش و آماده کن که روز قیامت حق تعالی تا  
 از یکجک مسلمان باز برسد و انصاف بهر یک بطلبه اگر شبی برزنی در خانه بنویخت باشد  
 فرود آمدن تو گیرد و در تو خصمی کند هارون از گریه چنان بی هوش شد که خبر نداشت فضیل بر یکی

باب دهم در ذکر فضیلت عیاض رحمه الله علیہ

آن مقدم تا بیان آن آفتاب کرم و احسان آن در بار و رع و عرفان آن از دو کون کرده  
اعراض سر وقت فضیلت عیاض رحمه الله علیه از کمار مشایخ بود و عیار طریقت و ستوده  
اقران بود و مرجع قوم و در ریاضات و کرامات شانی زینح داشت و در ورع و معرفت کما  
بمقام بود اول حال او چنان بود که در میان بیابان رود و با او در خمیر زده بود و پلاسی پوشیده  
و کلاه لشمن بر سر نهاده و تسبیحی در گردن افکنده و یاران بسیار داشت همه در زور راه زن هر  
مال که پیش او آوردند او قسمت کردی که بهتر ایشان بود و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی و  
از آن سخنی کردی و هرگز از نماز جماعت دست نداشتی و هر خدیو که یکجا جماعت بخردی او را دور  
کردی روزی کاروانی عظیمی آمد و آوازه زد و شنیده بودند مردی در میان کاروان نقدی  
داشت گفت درین میان بیابان جایی نهان کنم تا اگر کاروان بزند نفست با نبدان بیابان  
فرود رفت چمد دید شخصی پلاس پوش با تسبیح و سجاده گفت نیکو یافته ام ز با و سپارم آنجا رفت  
و حال باز گفت اشارت کرد که در خمیر بر نوبه بنهاد و نبرد کاروان آمد و در آن کاروان از آوازه  
بودند اینم و چنانکه از کاروان مانده بود برداشت و روی بدان خمیر نهاد که امانت باز  
گیرد چون بدان خمیر رسید و در آوازه دید که مال قسمت میکردند گفت آه زرد دست خود بزد  
و او هم فضیلت چون او را از دور دید آواز داد و ترسان ترسان آنجا رفت گفت بچه کار آمده  
گفت امانت میخواهم گفت هاجا که نهاده بر دار برداشت و روی بکاروان کرد و یاران فضیلت  
گفتند که درین کاروان تسبیح نقدی داریم تو چرا این باز دادی فضیلت گفت اینم درین کمان نیکو  
برد و من نیز خدای تعالی کان نیکو بوده ام من کمان او را راست کردانیده ام تا حق تعالی بکرم  
کمان من راست کردانند تا بعد از آن کاروانی دیگر نبردند و با آنها برودند و بطعام خوردن  
نشند مردی از کاروانیان ایشانرا گفت که مشتری هست شمار گفتند هست گفت کجاست

بود گفتند که کوی در حق مردی که او میخواهد که بسبب کویید و از بیم لایبک نتواند گفت گفت مرد  
 و از م که هر که چنین بود و خود را چنین دانید هیچ لبیک کوی بالای او نبود پرسیدند که اصل این  
 چیست گفت عقل گفتند اصل عقل چیست گفت حکم گفتند اصل حکم چیست گفت صبر گفتند اصل  
 لغت از فضیل شنیدم که هر که ریاست جست خوار شد گفتند مرا و صیستی کن گفت از تبع باش  
 و متبوع ماسش گفت این پسندیده است بشرحانی گفت از و پرسیدم که زود بهتر یا رضا  
 رضا از برای آنکه راضی هیچ منزلت طلب نکند بالای منزلت خویش نقل است که  
 سیفان ثوری گفت شبی پیش او رفتم و آیات و اخبار و آثار میگویم پس گفت مبارک شبی که  
 اشب بود و ستوده نشستی که اشب بود همانا که نشستی چنین بهتر از وحدت بود فضیل گفت  
 بد شبی که اشب بود و تاه نشستی که دوش بود و رفتم چرا گفت زیرا که تو هر شب در بند آن بودی  
 تا سخن کوی که مرا خوش آید و من در بند آن بودم تا از کجا جوابی نیگویم که پسندیده خاطر  
 تو آید هر دو سخن یکدیگر از خدای تعالی بازماندیم پس تنهائی بهتر و مناجات کردن با حق نقل است  
 که روزی عبد الله مبارک را دید که پیش او میرفت فضیل گفت از آنجا که رسیده باز کرد و  
 الا من باز کرد می آیی تا من مشی سخن بر من بیایی و من مشی بر تو نقل است که مردی  
 بزیدت فضیل آمد گفت چه کار آمده گفت تا از تو آسایشی بایم و مواسبت کنیم گفت بخدا  
 که این بوخت نزدیکتر و نیامده الا بدانکه مرا فریبی بدروغ و من ترا فریبم بدروغ هم از آنجا  
 باز کرد و گفت میخواهم با شما کردم تا نماز جماعت نیاید رفت و خلق را نباید دید و گفت  
 اگر تو آسایشی ساکن شویدی که کس شمار از بند و شکس باز نیاید که غلطیم بگو بود و گفت نیست  
 غلطیم بود و قبول کنیم از کسیکه بر من گذرد و سلام نکند و چون بیا ر شوم بعبادت من بیاید  
 و گفت چون شب در آید شاد شوم که مرا خلوتی بود بی تفرقه و چون صبح بر آید اندوه من  
 شوم از کراهیت و بد خلق که نباید که آیند و مرا تشویش دهند و گفت هر که از تنهائی  
 وحشت بود و خلق با نرسد و از سلامت دور است و گفت هر که سخن از عمل خود بگویش از یک

بود مگر در آنچه او را بگاماید و گفت هر که از خدای تعالی ترسد زبان او گنگ شود و گفت چون  
 خدای تعالی بنده را دوست دارد اندوه بسیارش دهد و چون دشمن دارد دنیا را بر او فراج  
 گرداند و گفت اگر غمگینی در میان امتهی بگردی جمله آن امت را در کار آن اندوه گهین کنند و  
 گفت چه چیز بر زکاتی است و زکات عقل اندوه طول است و از نیست که کان  
 رسول الله صلی الله علیه و سلم متواصل الاخوان و گفت چنانکه عجب بود  
 که در بهشت کسی که بر عجب تر از آن بود که کسی در دنیا خشنود و گفت چون خوف در دلی  
 سناکن شود چیزی که بکار نیاید بر زبان آن کس نگذرد و از آن خوف شهادت و حب دنیا  
 بسوزد و در غمت دنیا از دل بیرون کند و گفت هر که از خدای تعالی ترسد همه چیز از وی بشود  
 و هر که از خدای تعالی ترسد همه چیز ترسد و گفت خوف و میت بنده بر علم بنده بود  
 و زید بنده در دنیا بقدر غمت بنده بود و آخرت و گفت هیچ آدمی را ندیدم درین امت  
 امیدوار تر بخدای و ترسناک تر از ابن سیرین و گفت اگر همه دنیا بمن دهند حلال حساب  
 تنگ دارم از وی چنانکه شما از مردان تنگ دارید و گفت جمله دنیا را در خارج جمع کردند و  
 آن دشمنی دنیا کردند و گفت در دنیا شروع کردن آسانست اما بیرون آمدن خلاص یافتن  
 دشوار است و گفت دنیا بیارستانی است و خلق در وی همچون دیوانگان دیوانگانند  
 بیمارستان غل و بند باشد و گفت بخدای که اگر آخرت از سفال باقی بودی و دنیا از زرقانی سزا  
 بودی که رغبت خلق به سفال باقی بودی فکیف که دنیا نیست الا از سفال فانی و آخرت نیست  
 الا از زرقانی و گفت چه پس را بیخ نماند از دنیا تا از آخرتش صد میدان کم نکند و نماند از آخرت  
 نزدیک حق تعالی آن خواهد بود که کسب کرده و میکنی خواه بسیار کن خواه اندک و گفت بجا ندم نرم و  
 طعام خوش لذت بگیرد که نسر و لذت آن جامه و طعام نیاید و گفت مردمان که از یکدیگر  
 بریده شدند بسبب تکلف شدند هر گاه که تکلف از میان بر خیزد گستاخ با یکدیگر خواهند  
 و گفت حق تعالی وحی کرد بگو بهها که من به یکی از شما پیغمبری سخن خواهم گفت همه که بهها تکبر کردند



هر طور سنا که بروی سخن گفت یا موسی علیه السلام چون تواضع کرد او را پسندیدند و کوفت  
 حق را فروتنی کرد و نسبت و فرمان بردن و هر چه گوید پذیرفتن و که اردن و گفت هر که خود را  
 شمتی و اندا و انقوا صنع نفسی نیست و گفت سه چیز محبوبند که نیاید عالمی که عالم و همبران  
 عمل را نسبت بود نیاید اولی عالم باشد و عالمی که اخلاص او با عمل موافق بود محبوب است که  
 نیاید ولی عامل باشد و برادر بی عیب محبوب است که نیاید ولی برادر باشد و گفت هر که با برادر  
 خوشی و دوستی ظاهر کند بزبان و در دل دشمنی دارد و خود را لعنتش کند و کور و کرش گرداند و  
 گفت وقتی بود که آنچه مسکروند دریا بود اکنون بد آنچه میکنند ریای کنند یعنی ترک کردن و گفت  
 دوست داشتن عمل برای خلق ریای بود و عمل کردن برای خلق شرک بود و اخلاص آن بود  
 که حق تعالی ترا ازین دو خصالت نگاهدارد و گفت اگر سوگند خورم که من مرالی ام و سو  
 دارم از آنکه گویم من مرالی نیم و گفت اصل هر رضی بود نسبت از حق تعالی هر چه کند  
 و شر او درین خلق برضای حق اهل معرفتند و گفت هر که خدای را شناسد حق معرفت  
 برستش او کند حق طاعت و گفت فتوت در گذشتن بود از برادران و گفت حقیقت کلمات  
 است که بغیر الله پیدا ندارد و از غیر الله نترسد و گفت متوکل آن بود که واثق بود بخدا  
 که نه خدای را در هر چه کند متهم کند و نه شکایت کند یعنی ظالم و باطن تسلیم آورد و گفت  
 چون ترا گویند که خدای را دوست داری خاموش باش که اگر کوئی نه کار فرماید  
 و اگر کوئی دارم فعل تو بفعل و درستان مانند و گفت شرمم گرفت از خدای پس که ببرز  
 رفتم و در سر روز یکبار او را ببرز حاجت بودی و گفت بسا مرد که در طهارت حاسی  
 رود و پاک بیرون آید و بسا مرد که در کعبه رود و پید بیرون آید و گفت جنگ  
 کردن با خود مستندان آسانتر از غلوا خوردن با بی خوردان و گفت هر که در روزی  
 فاسق خوش بخندد و در ویران کردن مسلمانی سعی کرده باشد و گفت هر که استوری را  
 لعنت کند که بد آن از من و تو هر که بخند عاصی تر است لعنت بر او باد و گفت اگر با

مرا خبر آرد که ترا یک دعاستی بستم هر چه خواهی بخواه من آن دعا در حق سلطان من  
کنم از بهر آنکه اگر در صلاح خویش و ما کنم صلاح من بود و صلاح سلطان صلاح خلق  
بود و گفت در خصلت هست که در افاضه کند بسیار خوردن و بسیار خفتن و گفت در شما  
در خصلت است که هر دو از جهل است یکی آنکه میخندید بجهلی ندیده و نصیحت می کنید و خود  
آن نمی کنید شب بیدار نبوده و خدای می گوید ای سر زنده آدم اگر تو مرا بید کنی من ترا یاد  
کنم و اگر مرا فراموش کنی من ترا فراموش کنم و آن ساعت که مرا یاد خواهی کرد آن بر  
تست ترا است اکنون بشکر تا چون میکنی و گفت خدای تعالی گفته است یکی از پیغمبران  
که بشارت ده که با هر که از آنکه اگر تو بکنی نذر من و ترسان صدیقان را که اگر بعد  
با ایشان کار کنم همه را عقوبت کنم یکی فضیل را گفت که مرا او بیستی کن گفت و  
او باب متفرقات خیرام الله الواحد القهار و یک روز سپرد خورا دید که دنیاری می  
سخنید و آن شوخ که در نقش درست زر بود پاک میکرد و گفت ای سپهر ترک این ترا فاضله  
از ده حج و عمره و یکجا بر سر او بول بسته بود فضیل دست برداشت و گفت  
یار ب بدوستی من ترا که این بخش خلاص می در حال شفا یافت و در مناجات گفتی  
الهی تو مرا که سنده میداری و عیال مرا که سنده و برهنه میداری و شب چراغ نمیدی تو این  
با او یا خویش کنی من بگذارم منزلت این دولت یافتم و در مناجات گفتی الی بر من  
رحمت کن که تو بر من عالمی و غذایم مکن که تو بر من قادری نقل است که سی  
سال بهکس لب او خندان ندیدم که از روز که پیشش رفعت کرد قسم کرد گفتندی خود  
چه وقت امنت گفت دستم که خداوند را منی بود مرک او من نیز رفعت رضای قسم کردم  
و در آخر عمر میبخت که از پیغمبران رشک ندارم که ایشان را هم بعد و هم قیامت و هم دوزخ  
و هم صراط در پیش است و جمله با کوه راه دستی نفسی نفسی خوانند گفت و از فرشتگان هم رشک  
نیست که خوف ایشان از خوف منی آدم زیاد است از آن که رشک می آید که هرگز از ما دور نخواهد

زاد که میزد روزی مقرر می‌گوش خوان پیش او آتی خوش بر خواند گفت او پیش پسر من نزدیک  
 بر خواند و گفت زنه که سوره الفارعه خوانی که او طاق سخن قیامت شنیدن ندارد و قضا  
 مقرر می‌گوش خواند آن پاک زاده نعره بزد و همان بداد فضیل را چون وفات نزدیک  
 در دختر داشت حال را وصیت کرد که چون مراد فن کند ایشانرا بگو به بوقیس بر روی با سما  
 کن و بگوی خداوند فضیل مراد وصیت کرد که تا زنده بودم این زنه را با طاق خود  
 میداشتم چون مراد ندان کور محبوبس کردی زنه را با تو باز دادم چون فضیل را  
 دفن کردند زن فضیل همچنان کرد و مناجات کرد و بسیار بگریست در حال امیر من بود  
 پسر آنجا رسید و آن زاری بشنید حال پرسیدن حال باز گفت امیر گفت این دختر از  
 پسران خود هم زن گفت بده در حال عماری ساز کرد و فرس دیبا ساخت ایشانرا  
 همین بر دو بزرگان را جمع آورد و نکاح کرد و هر یک را زاده

هزار کابین کرد من جکان لله کان الله

عبدالله مبارک گفت که چون فضیل برخواست و وفا

کردانده از روی زمین برخواست

## باب یازدهم در ذکر ابراهیم او هم رحمة الله علیه

آن سلطان دنیا و دین آن سمرغ قاف یقین آن کنج عالم غرلت آن کنجیه سر  
 دولت آن شاه تسلیم اعظم ابراهیم او هم رحمة الله علیه متقی وقت بود و صدیق روزگار  
 و در انواع معامت و صنایف خالق خلقی تمام داشت و مقبول همه بود و بسیار شاخ دیده  
 و با امام عظیم ابوحنیفه صحبت داشته بود و شیخ العراق جنید در کیفیت مفاتیح العلوم ابراهیم  
 ادهم کلید همه علمای علمای این طایفه ابراهیم ادهم است نقل است که یک روز پیش امام  
 اعظم ابوحنیفه اصحاب او چشم حمارت در ابراهیم بگریستند ابوحنیفه گفت شنیدنا

ابرهم اصحاب گفتند او این سیادت بچ یافت گفت بدانکه وایم خود نیست خدا و میسر است  
است و با کارهای دیگر هم مشغول می شویم و گفتند این حال او آن بود که او پادشاه  
لج بود و عالمی در زیر فرمان او و پهل سپرزین و چهل گرزوزین در پس و پیش او میروند و  
بر تخت خفت بود نیم شب بخت بخندد او از داد که گشت گفت شناس است شری  
کم کردیم مظلیم گفت شتر پیام چگونگی بود گفت ای فاضل تو خدا پروردگار عالمی  
در تخت زرین میطلبی این از شتر پیام حسین عجب تر ازین سخن او میستی در دل ابراهیم  
آمد و آتش در درون او افتاد و منکر و متحیر و عکسین شد و روز دیگر ارکان دولت  
هر یکی بر جای خود بایستادند و غلامان در پیش صف برکشیدند و بار عالم دادند  
ناگاه مردی با هیبت از در آمد همچنانکه هیچکس را از خدمت و حشم زهره بنو که گوید  
تو کیستی جمله گنگ شدند آمد و همچنان می آمد تا پیش تخت ابراهیم گفت در سجده  
گفت درین رباط فرو می آیم ابراهیم رحمانه گفت این رباط نیست این سرای  
نست گفت این سرای پیش از تو از آن که بود گفت از آن پدرم گفت پیش از وی  
از آن که بود گفت از آن پدرش گفت پیش از وی از آن که بود گفت از آن فلان  
کس و همچنین چندی بر شمرد پیش ازین رباط نبود که یکی می آید و یکی دیگر می رود این  
بگفت و بیرون آمد و ناپدید شد از هر همسایه نهاد و عفت او روان شد تا او را در یافت  
گفت تو کیستی گفت من خضرم آگشی در جان ابراهیم افتاد و در دوش بفرود گفت  
اسب زین کنسید تا بصحرای بیرون برویم تا اینحال کجا رسیده ام بعضی روی بصحراینها و  
و میگفت فی خرد آن میان از لشکر جدا افتاد و ناگاه آوازی شنید که بیدار کرد دوم بار  
بیم آواز شنید تا سیم و چهارم بار آوازی شنید که بیدار کرد پیش از آنکه حرکت  
بیدار کنند چون این شنید از دست بشد ناگاه آهویی بیدار خود را بد و مشغول کرد آهو  
بسن آن که بر بیدار تو فرستاده اند تو مرصید نتوانی کرد و تر از زری همین کار فرستاده اند

که میکنی کاری دیگر نداری ابراهیم گفت آیا چه حالت روی از آهوی بگردانند همان سخن  
 که از آهوی شنیده بود از غاشبه زین شنید خوبی در وی پیدا شد و کشف زماوت شد چون  
 حق تعالی خواست کار تمام کند بار دیگر از کوی گریانش همین آواز آمد آن کشف اینجا  
 تمام شد و در ملکوت بروی کشاده کشت و واقعه فرود آمد و همین حاصل شد  
 و جمله جام و اسب از آب دیده او تر شد تو به وضوح کرد و روی از راه بیک سو نهاد شک  
 دیدندی پوشیده و کلاهی نمیدین بر سر کلاه معرق و جامه زر رفت بدو داد و آن نمید  
 بستند و کوفته اند بدو بخشید و جمله ملکوت نظاره او آمدند زهی سلطنت که روی  
 ابراهیم نمود و جامه بخشید و خلعت فقر در پوشید و پیاده در کوه و بیابان  
 میگشت و بر کساها ن میگردید تا در و در سینه آنچاپلی است تا بنیایشی از آن بل  
 در که شت ابراهیم گفت اللهم احفظه معلق در هوا تا آید تا ابراهیم گرفت  
 و برگشت در ابراهیم خیره مانند تاج بزرگ مردیست پس از آنجا رفت تا بنیسا پور  
 رسید و آنجا غاری مشهور است نه سال در آن غار ساکن شد بر سر در یکی خانه  
 بودی که داند که در آن غار چه محاهدات و ریاضات کشد که مردی عظیم و سرما  
 نیکو باید تا تنها تواند در آنجا بودن روزی شبیه بر بالای غار آمدی دیشته بنیرم کرد  
 کردی و سحر گاه بنیسا پور بردی و فروختی و نماز آدینه بگذاردی و نان خریدی و  
 یک نمر بدویش دادی و تا بهفته دیگر حالتش این بودی نقل است که در رستان  
 شبی در آن غار سرمانی سخت بود و او بخ شسته بود و غسل کرده و تا سحر در نماز بود  
 وقت سحریم بود که هلاک شود در خاطرش آمد که آتشی باستی پوشینی به پشت او اندر آمد  
 و پشت او را گرم کرد چنانکه در خواب شد و چون بیدار شد که کرد آژدهائی بود که او را گرم  
 میدشت خوبی عظیم در دل او آمد و گفت خداوند او را بصورت لطف من فرستادی اکنون  
 بصورت قدرش می بینم طاقت آن میدارم در حال آژدهائی بودی و من مالید و رفت

و نامید شد نقل است که چون مردمان از کار او آگاهی یافتند از این غار بگریختند و در  
 بگه نهاد و آن وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمه الله علیه زیارت آن غار رفت گفت  
 سبحان الله اگر این غار پر مشک بودی چندین بوی خوش ندادی که جو از روی روی  
 چند در اینجا بوده است که چندین روح و راحت کشیده است نقل است  
 که چون ابراهیم روی یادید بناویکی از کار دین بدور رسید اسم اعظم بدو آموخت  
 او بدان نام خدای را بخواند در حال خضر را دید گفت ای ابراهیم آن برادر  
 من بود الیاس که اسم اعظم خدای تعالی تو آموخت پس میان او و خضر بسیار  
 سخن رفت و پس از خضر علیه السلام بود که او را در پنجاه کشته باذن الله و در  
 بادیه میرفت گفت چون بدات العرق رسیدم بنیاد مربع پوش را دیدم  
 جان داده و خون از ایشان روان شده گرد ایشان برآمد مکی را برقی مانده  
 بود پرسیدم گای جو از وان این چه حالت گفت ای پسر ادریم **عَلَمٌ  
 بِالْمَاءِ وَالْمَجْرَابِ** دور دور مرو که میجو کردی و نزدیک نزدیک میا که رنجور کردی  
 کس مباد که بر ساط سلامت این گستاخی کند و ترس از دوستی که حاجیان را چون  
 کافران روم میکشد و با حاجیان غزا میکند بدانکه ما قومی بودیم صوفی و قدم  
 بر توکل روی بسیار دیدیم و غم کردیم که سخن نکویم و بجز از خداوندانند شیه  
 نکیم و حرکت و سکون از بهر او کنیم و بغیر او القات نه نماییم چون از ما دیده گذاره  
 کردیم و با حوام گاه رسیدیم خضر علیه السلام ما رسید سلام کردیم و شاد شدیم و گفتیم  
 سبحان الله که سعی ما مشکور آمد و طالب و طلب رسید که چنین کسی ما استقبال نماید و حال  
 بخانها ماند کردند که ای که امان و دعوتان قول خدایین بود که مرا فراموش کردی  
 و بغیر ما مشغول گشتید بروید تا بغرامت جان شما بغرامت برم و خون شما بریزم  
**گفت** خوزر بود همیشه در کشور ما جان خود بود همیشه بر محشر ما

داری سر ما و کرده و در از بر ما ما دوست کشیم و تو نداری سر ما این جوانان که می  
 بینی همه سوختگان این باز هستند بلا ای ابراهیم اگر تو نیز سر آن داری پای در نزد ایا و در سو  
 ابراهیم گفت چنان شدم و گفتم ترا حرار با کردند گفت ایشان پنجه اند و من بسوز خام جان می کنم  
 تا پنجه شوم و از بی ایشان بروم این بخت و جان باد نقل است که چهار دو سال  
 بایست تا ما باریه قطع کردیم راه در تصریح و نماز بود تا مکه رسیدم ایران حرم خرمافتنه ما استقبال  
 بیرون آمدند ابراهیم خود را در پیش قافلنداخت تا کس او را نشناسد خادمانی که پیش از ایران  
 بیرون آمده بودند ابراهیم را دیدند پرسیدند که ابراهیم او هم نزدیک است که مشایخ حرم ما استقبال او  
 آمده اند ابراهیم گفت چه میخوانند از آن نزدیک خادمان سبلی در نهادند و برگردن او میزدند که  
 تو چنین مردی را از ندیدی میخوانی از ندیدی تو می ابراهیم گفت من همین میگویم که نزدیک منم چون  
 از وی در گذشتند با نفس گفت آن ای نفس شرابی خود دیدی میخواستی تا مشایخ حرم ما استقبال  
 تو آیند الحمد لله که بکام خودت دیدم تا آنگاه که شباختند و غمناک شدند پس در که ساکن شدند  
 یاران پیدا آمدند و ابراهیم را کسب خود خوردی گاه به نیزم کشی کردی و گاه پالسیر زبانی نقل است  
 که چون از بیخ رفت او را پسری خورد و چون بزرگ شد گفت پدر من کجاست مادرش  
 حال با رنگت و گفت این ساعت مگر نشان میدهند گفت من بگره روم و زیارت کنم و پدر خود را  
 طلب کنم در رخ متش با شرم نمود که در بیخ منادی کردند که هرگز از روی حج عیاشیاید و در  
 در اقله بر من گویند که چهار هزار کس میایدند هم در ازاد در اقله خود مکه آورد با میدهانکه دیدار در خود  
 در یاب چون بگره رسید در حرم جمعی مرقع پوشانند دید پرسید که ابراهیم ابراهیم شناسید گفتند  
 شیخ ما است بطلب نیزم رفته است بصورتا بسیار و در بغر شده مان خود برای ما پس بر رفت  
 پسری را دید پشته نیزم برگردن نهاد می آید که بر پسر افتاد اما خود را نگاه داشت و آهسته بدلی  
 او میرفت تا بازار ابراهیم آواز داد که من پیشتری الطیب بالطیب مردی از بخردنانش داد  
 ابراهیم پیش اصحاب آمد و آن پیش ایشان نهاد و بنا مشغول شد ایشان بان مجور و ند و ابراهیم نماز میکرد

و ابراهیم پیوسته با اصحاب خود میگفت که خود را از مردان نکا هارید خاصه امروز که زمان و  
 کو دکان بسیار باشد چشم را نکا هارید همه قبول کردند چون حاجیان بطواف مشغول شدند ابراهیم با  
 یاران در طواف بود پس شش میث ابراهیم آمد ابراهیم نیز درو نظر کرد یاران ازان تعجب کردند چون  
 از طواف فارغ شدند گفتند رحمت خدا بر ما فرمودی که هیچ امر و وزن نظر میکنید و توبه عدا  
 ما صاحب حال بگریستی چه حکمت بود گفت شما دیدید که چون من از بلخ بیرون آمدم پسری شیر  
 خواره داشتم که گذاشتم چنین دانم که او آن پسریست روزی دیگر یاری از یاران ابراهیم در  
 میان قافلہ رفت و قافلہ بلخ طلب کرد خیمه دوازده پیازده و کرسی در میان خیمه نهاده و آن  
 پسری آن کرسی مستر آن میخواند و میگفت آن درویش بار خوست و گفت تو از کجایی  
 گفت از بلخ گفت پسری کستی پسری کست و گفت من پدر را ندیده ام مگر در روز میدانم تا  
 دوست یازد و میترسم که اگر جویم بگریزد که او از ما که نخته است پدر من ابراهیم ادهم است و  
 مادرش با او بود درویش گفت بیا شد با شما پیش او برم و ابراهیم با یاران پیش کن بیانی  
 نشسته بودند از دور نگاه کردند آن بار خود را می بیند آن پسری مادرش چون آن زن او را بدید  
 صبرش نماند فریاد بر آورد و با پسری گفت که پدر تو اوست جمله یاران و خلق فریاد بر آوردند و  
 بسیار گریستند و سپریوش بقیا چون بهوش باز آمد بر پدر سلام کرد و ابراهیم جواب داد و در  
 کنارش گرفت و گفت بر کدام دینی گفت بر دین محمد صلی الله علیه و سلم گفت الحمد لله گفت  
 قرآن میدانی گفت بل گفت الحمد لله گفت از علم پسری آموختی گفت بل گفت الحمد لله پس  
 ابراهیم خواست تا برود پس او را نمی گذاشت و مادر فریاد میکرد ابراهیم روی آسمان  
 کرد و گفت الهی اغثنی پسری کنسار او در حال جان بداد یاران گفتند یا ابراهیم چه افتاد گفت چون  
 او را در کنار گرفتم هر دو دردم بجهنم اندام که ای ابراهیم مدعی محبتنا و تحب معنا غنونا  
 دعوی دوستی ما کنی و با ما دیگر ارادت داری و دیگری مشغول شوی و دوستی ما بازاری کنی با یاران  
 و صحبت کنی که با ما در نظر نکنید و تو در زن و سر زنده او بری چون این بشنیدم دعا کردم که یارب



العزة مرا فریاد رس اگر محبت او مرا محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بر او یا جان من دعا  
 در حق او اجابت افتاد اگر ازین حال کسی را عجب آید گوئیم از ابراهیم پیغمبر که پسر را قربان کرد  
 عجب تر نیست نقل است که گفت شهاب فرصت میبخشیم تا که بعد از خالی بایم و منی یافتیم تا شبی  
 بارانی عظیم بود و خالی من در طواف شدم و دست در حلقه زدم و عصمت خود را از گناه ندا  
 شنیدم که عصمت میخواهی از گناه و هر خلق ازین عهد میخوانند اگر هر در عصمت و هم در باها غفاری و  
 غفوری و غافری و رحمانی و رحیمی من بخارود و گفتیم اللهم اغفر لی ذنوبی بد شنیدم که از سر جباران  
 با سخن کوشی سخن از خود کوی سخن توان بر که دیگران گویند در مناجات گفتی الهی تو میدانی  
 که بیشتر بهشت در جنب اگر می که با من کرده اندک است و در جنب محبت خود و در جنب  
 السن دادن مر با ذکر خود و در جنب فریختی که مراداده در وقت تفکر کردن من در عظمت تو  
 دیگر مناجات او این بود که الهی مرا از ذل معصیت بفرطاعت آرو میبگفتی که آه من <sup>فان</sup>  
 فلم یعرفک فكيف حال من لم یعرفک آه آنکه ترهیدند فیدانند چگونه باشد حال  
 کسی که خود ترهیدند نقل است که گفت باز ده سال سخن و شفقت کشیدم مانند  
 شنیدم کن عبد افاسترحمت بنده او باش و در راحت افتادی یعنی فاستقم  
 كما امرت ازور رسیدند که ترا چه رسید که آن ملک را بگذاشتی گفت روزی بر تخت بودم  
 آینه در پیش ما داشتند نگاه کردم منزل خود را گوردیدم و در آن مونسین و سفری در آن درش  
 دیدم و مرزادی نه و قاضی عادل دیدم و مرچینی نه ملک بر دلم سرود شد گفتند چرا از خرافات  
 بگریختی گفت از آنکه میپرسیدند که دوش چون بودی و امروز چگونه گفتند پرازن منگینی  
 گفت بیع زن شوهر کند تا پای بر منبر و گرسنه ماند اگر تو انم خود را طلاق دهم و بگری بر  
 قراک خود چون بندهم وزنی را بخود مغرور کنم پس از درویشی پرسیدند که تو زن داری  
 گفت نه گفت فرزند داری گفت نه گفت نیکیت درویش گفت چگونه گفت آن درویش که  
 زن که در کشتی نشست چون فرزند آمد غرق شد نقل است که درویشی دید که از درویشی